

صدای پای آب

که ارزانی شبهای خاموش مادرم باد .

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم ، خرده هوشی ، سرسوزن ذوقی
مادری دارم ، بهتر از برگ درخت
دوستانی ، بهتر از آب روان

و خدائی که در این نزدیکی است
لای این شب بو ها ، پای آن کاج بلند
روی آگاهی آب ، روی قانون گیاه

من مسلمانم
قبله ام يك گل سرخ
جانمزم چشمه ، مهرم نور
دشت سجاده‌ی من
من وضو با تپش پنجره ها میگیرم
در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف
همه ذرات نمازم متبلور شده است .
من نمازم را وقتی میخوانم
که اذانش را باد ، گفته باشد سر گلسته‌ی سرو
من نمازم را ، پی تکبیرة الاحرام علف میخوانم
پی قد قامت موج

کعبه‌ام بر لب آب
کعبه‌ام زیر آقاییهاست
کعبه‌ام مثل نسیم ، میرود باغ به باغ ، می‌رود شهر به شهر

حجر الاسود من روشنی بانچه است

اهل کاشانم
پیشه‌ام نقاشی است
گاهگاهی قصی می سازم با رنگ ، می‌فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی‌تان تازه شود
چه خیالی ، چه خیالی ... میدانم

پرده‌ام بیجان است
خوب میدانم ، حوض نقاشی من بی ماهی است

اهل کاشانم
نسیم شاید برسد
به گیاهی در هند ، به سفالینه‌ای از خاک سیلک
نسیم شاید ، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد

پدرم پشت دوبار آمدن چلچله‌ها ، پشت دو برف
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی
پدرم پشت زمانها مرده است
پدرم وقتی مرد ، آسمان آبی بود
مادرم بی خبر از خواب پرید ، خواهرم زیبا شد
پدرم وقتی مرد ، پاسبانها همه شاعر بودند
مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه میخواهی
من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند

پدرم نقاشی می‌کرد
تارهم می‌ساخت ، تارهم می‌زد
خط خوبی هم داشت

باغ ما در طرف سایه دانائی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه‌ای برخورد نگاه و قفس و آینه بود
باغ ما شاید ، قوسی از دایره‌ی سبز سعادت بود
میوه‌ی کال خدا را آن روز ، می‌جویدم در خواب
آب بی فلسفه می‌خوردم
توت بی دانش می‌چیدم
تا اناری ترکی بر میداشت ، دست فواره‌ی خواهش می‌شد
تا چغوقی میخواند ، تنم از ذوق شنیدن می‌سوخت
گاه تنهایی ، صورتش را به پس پنجره می‌چسبانید .
نور می‌آمد ، دست در گردن من می‌انداخت
عشق شوخی میکرد
زندگی چیزی بود ، مثل يك بارش عید ، يك چنار پرسار

زندگی در آن وقت ، صفی از نور و عروسك بود
يك بغل آزادی بود
زندگی در آن وقت ، حوض موسیقی بود

طفل پاورچین پاورچین ، دور شد کم کم در کوچهی سنجاقکها
بار خودرا بستم ، رفتم از شهر خیالات سبك بیرون
دلم از غربت سنجاقك پر

من به مهمانی دنیا رفتم
من بسمت اندوه
من بیباغ عرفان
من بایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پلهی مذهب بالا
تا ته کوچهی شك
تا هوای خنك استغنا
تا شب خیس محبت رفتم
من بدیدار کسی رفتم در آن سر عشق
رفتم ، رفتم تا زن
تا چراغ لذت
تا صدای پر تنهائی

چیزها دیدم در روی زمین :
کودکی دیدم ، ماه را بو میکرد
قفسی بی در دیدم که در آن ، روشنی پرپر میزد
نردبانی که از آن ، عشق میرفت بپام ملکوت
من زنی را دیدم ، نور درهاون میکوبید
ظهر در سفرهی آنان نان بود ، ریحان بود ، دوری شبنم بود ، کاسهی روشن دلگرمی بود

من گدائی دیدم ، در به در میرفت آواز چکاوک میخواست
شاعری دیدم هنگام خطاب ، به گل سوسن میگفت : « شما »

من کتابی دیدم ، واژه هایش همه از جنس حریق
کاغذی دیدم از جنس بهار

موزه‌ای دیدم دور از نفس زنده شهر
مسجدی دور از آب
سربالین فقیهی نومید ، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال

قاطری دیدم بارش انشاء
اشتری دیدم بارش سبد خالی پند وامثال
عارفی دیدم بارش تنهاهاهاهو

من قطاری دیدم ، روشنائی میبرد
من قطاری دیدم ، که سیاست میبرد (و چه خالی میرفت)
من قطاری دیدم ، تخم نیلوفر و آواز قناری میبرد
و هواپیمائی ، که در آن اوج هزاران پائی
خاک از شیشه‌ی آن پیدا بود :

کاکل پوپک
خالهای پر پروانه
و عبور مگس از کوچهی تنهایی
خواهش روشن یک گنجشک ، وقتی از روی چناری بزمین می‌آید
و بلوغ خورشید
و هماغوشی زیبای عروسک با صبح

پله هائی که به گلخانه‌ی شهوت میرفت
پله هائی که به سردابه‌ی الکل میرفت
پله هائی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضی حیات
پله هائی که پیام اشراق
پله هائی که به سکوی تجلی میرفت

مادرم آن پائین
استکانها را در خاطره‌ی شط می شست

شهر
رویش هندسی سیمان ، سنگ
سقف بی کفتر صد ها اتوبوس
گلفروشی گلهايش را میکرد حراج
درمیان دو درخت گل یاس ، شاعری تابی می‌بست
پسری سنگ بدیوار دبستان میزد

کودکی هسته‌ی زردآلو را ، روی سجاده‌ی بیرنگ پدر نف میگرد
و بزی از خزر نقشه جغرافی ، آب میخورد

چرخ يك گاری درحسرت واماندن اسب
اسب درحسرت خوابیدن گاریچی
مردن گاریچی در حسرت مرگ

عشق پیدا بود ، موج پیدا بود
برف پیدا بود ، دوستی پیدا بود
کلمه پیدا بود
آب پیدا بود ، عکس اشیا درآب
سایه‌گاه خنك یاخته ها درتف خون
سمت مرطوب حیات
شرق اندوه نهاد بشری
فصل ولگردی درکوچه‌ی زن
بوی تنهایی درکوچه‌ی فصل

دست تابستان يك بادبزن

سفر دانه به گل
سفر پیچك این خانه به آن خانه
سفر ماه به حوض
فوران گل حسرت از خاك
ریزش تالك جوان از دیوار
بارش شبنم روی پل خواب
پرش شادی از خندق مرگ
گذر حادثه از پشت کلام

جنگك يك روزنه با خواهش نور
جنگك يك پلد با پای بلند خورشید
جنگك تنهایی با يك آواز
جنگك زیبای گلاییها با خالی يك زنبیل
جنگك نازی ها با ساقه ناز
جنگك طوطی و فصاحت با هم
جنگك پیشانی با سردی مهر

حمله کاشی مسجد به نماز
حمله باد به معراج حباب صابون
حمله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات

فتح يك باغ بدست يك سار
فتح يك كوچه بدست دو سلام
فتح يك شهر بدست سه چهار اسب سوار چوبین
فتح يك عيد بدست دو عروسك ، يك توپ

قتل يك جنجغه روی تشك بعد از ظهر
قتل يك قصه سر كوچه خواب
قتل مهتاب به فرمان نئون
قتل يك بيد بدست دولت
قتل يك شاعر شوریده بدست گل سرخ

نظم در كوچه يونان ميرفت
جغد در باغ معلق ميخواند
باد در گردنه خيبر ، بافهای از خس تاريخ به خاور ميراند
روی درياچه آرام نكين ، قايقی گل ميبرد
در بنارس سر هر كوچه چراغی ابدی روشن بود

مردمان را دیدم
شهرها را دیدم
دشتها را ، كوهها را دیدم
آب را دیدم ، خاك را دیدم
نور و ظلمت را دیدم
و گياهان را در نور ، و گياهان را در ظلمت دیدم
جانور را در نور ، جانور را در ظلمت دیدم
و بشر را در نور ، و بشر را در ظلمت دیدم

اهل كاشانم ، اما
شهر من كاشان نيست
شهر من گم شده است

من با عشق ، من با خاك
خانه‌ای در طرف دیگر شب ساختم

من در این خانه به تنهایی نمناك علف تردیكم
من صدای نفس باغچه را می شنوم
و صدای ظلمت را ، وقتی از برگ می‌ریزد
و صدایی، سرفه‌ی روشنی از پشت درخت
عطسه‌ی آب از هر رخنه‌ی سنگ
چكچك چلچله از سقف بهار
و صدای صاف ، باز و بسته شدن پنجره‌ی خاموشی
و صدای پاك ، پوست انداختن مبهم عشق
متراكم شدن ذوق پریدن در بال
و ترك خوردن خودداری روح
من صدای قدم خواهش را می شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگها
ضربان سحر چاه کبوتر
تپش قلب شب آدینه
جریان گل میخك در فکر
من صدای وزش ماده را می شنوم
و صدای باران را ، روی پلك تر عشق
روی موسیقی غمناك بلوغ
روی آواز انارستانها
و صدای متلاشی شدن شیشه شادی را در شب .
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
پرو خالی شدن کاسه غربت از باد

من با غاز زمین تردیكم
نبض گلها را میگیرم
آشنا هستم با ، سرنوشت تر آب ، عادت سبز درخت
روح من در جهت تازه‌ی اشیا جاری است
روح من کم سال است
روح من گاهی از شوق ، سرفه‌اش میگیرد
روح من بیکار است :
قطره های باران را ، آجرها را ، می‌شمارد
روح من گاهی ، مثل يك سنگ لب چشمه طراوت دارد

من ندیدم دوصنوبر را با هم دشمن
من ندیدم بیدی ، سایه‌اش را بفروشد به زمین
رایگان می‌بخشد ، نارون شاخه‌ی خود را به کلاغ
هر کجا برگی هست ، ذوق من می‌شکفت
بوته خشخاش ، شت و شو داده مرا در هیجان بودن

مثل بال حشره وزن سحر را میدانم
مثل يك گلدان ، میدهم گوش به موسیقی روئیدن
مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم
مثل يك میکنده در مرز کسالت هستم
مثل يك ساختمان لب دریا نگرانم به کششهای بلند ابری

تا بخواهی خورشید ، تا بخواهی پیوند ، تا بخواهی تکثیر

من به سیبی خشنودم
و به بوئیدن يك بوته بابونه
من به يك آینه ، يك بستگی پاك قناعت دارم
من نمی‌خندم اگر بادكنك می‌تركد
و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای ، ماه را می‌شمرد
من صدای پر بلدرچین را ، می‌شناسم
رنگهای شكم هویره را ، اثر پای بزکوهی را
خوب میدانم ریواس کجا می‌روید
سار ، کی می‌آید ، كبك کی میخواند
ماه در خواب بیابان چیست
مرگ در ساقه خواهش
و تمشك لذت ، زیر دندان هماغوشی

زندگی رسم خوشایندی است
زندگی بال و پری دارد باوسعت مرگ
زندگی چیزی نیست ، که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود
زندگی جذبه دستی است که می‌جنبد
زندگی نوبر انجیر سیاه ، دردهان گس تابستان است
زندگی حس غریبی است که يك مرغ مهاجر دارد
زندگی دیدن يك باغچه از شیشه مسدود هواپیماست
خبر رفتن موشك به فضا
لمس تنهایی ماه

فکر بوئیدن گل در کره ای دیگر

زندگی شستن يك بشقاب است

زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است
زندگی «مجدور» آینه است
زندگی گل به «توان» ابدیت
زندگی «ضرب» زمین در ضربان دلها
زندگی «هندسه» ساده و یکسان تنفسهاست

هر کجا هستم ، باشم
آسمان مال من است
پنجره ، فکر ، هوا ، عشق ، زمین مال من است
چه اهمیت دارد
بگذارید بروید از خاک
قارچهای غربت

من نمیدانم
که چرا میگویند : اسب حیوان نجیبی است ، کبوتر زیباست
و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست
گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد
واژه هارا باید شست
واژه باید خود باد ، واژه باید خود باران باشد

چتر هارا باید بست
زیر باران باید رفت
فکر را ، خاطره را ، زیر باران باید برد
با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت
دوست را ، زیر باران باید دید
عشق را ، زیر باران باید جست
زیر باران باید بازن خوابید
زیر باران باید بازی کرد
زیر باران باید چیز نوشت ، حرف زد ، نیلوفر کاشت
زندگی ترشدن پی در پی
زندگی آب تنی کردن در حوضچه امروز است

رختهارا بکنیم
آب دریک قدمی است

روشنی را بچشیم
صبح یک دهکده را وزن کنیم ، خواب یک آهورا
در موستان گره ذائقه را باز کنیم
روی قانون چمن پا نگذاریم
و نگوئیم که شب چیز بدی است
و نگوئیم که شبتاب ندارد خبر از بینش باغ

و بیاریم سبد
بیریم اینهمه سرخ ، اینهمه سبز

صبحها نان و پنیرک بخوریم
و بکاریم نهالی سرهرپیچ کلام
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید
و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بعدند
و بدانیم اگر گرم نبود ، زندگی چیزی کم داشت
و اگر غنچ نبود ، لطمه می‌خورد به قانون درخت
و اگر مرگ نبود ، دست ما در پی چیزی میگشت
و بدانیم اگر نور نبود ، منطق زنده پرواز دگرگون می‌شد
و بدانیم که پیش از مرجان ، خلئی بود در اندیشه‌ی دریاها

و نپرسیم کجائیم
بوکنیم اطلسی تازه بیمارستان را

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی ، چه شبی داشته‌اند
(پشت‌سر نیست فضائی زنده
پشت سر مرغ نمیخواند
پشت‌سر باد نمی آید
پشت‌سر پنجره سبز صنوبر بسته است
پشت‌سر خستگی تاریخ است
پشت‌سر خاطره موج بساحل صدف سرد مسکون میریزد)

لب دریا برویم
تور در آب بیاندازیم
و بگیریم طراوت را از آب

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم

بد نگوئیم به مهتاب اگر تب داریم
(دیدهام گاهی در تب ، ماه می آید پائین
میرسد دست به سقف ملکوت
گاه زخمی که به پا داشته‌ام
زیر و بمهای زمین را بمن آموخته است
گاه در بستر بیماری من ، حجم گل چند برابر شده است)
نهر اسیم از مرگ
(مرگ پایان کبوتر نیست
مرگ وارونه یک زنجره نیست
مرگ در ذهن اقاقی جاری است
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد
مرگ با خوشدی انگور می آید بددهان
مرگ در حنجره سرخ گلو میخواند
مرگ مسئول قشنگی پرشاپرک است
مرگ گاهی ریحان می‌چیند
مرگ گاهی ودکا می‌نوشد
گاه در سایه نشسته است بما می‌نگرد
و همه میدانیم
ریه‌های خوشبختی پراکسیژن مرگ است)

در نندیم بروی سخن زنده تقدیر که از پشت چپ‌های صدا می‌شنویم

پرده را برداریم
بگذاریم که احساس هوایی بخورد
بگذاریم بلوغ ، زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند
بگذاریم غریزه پی‌بازی برود
کفشها را بکند ، و بدنبال فصول از سرگله‌ها بپرد
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند

چیز بنویسد
به خیابان برود

ساده باشیم
ساده باشیم چه در باجه يك بانك چه در زیر درخت

کار ما نیست شناسائی «راز» گل سرخ
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم
پشت دانائی اطراق کنیم
دست در جذبه يك برگ بشوئیم و سرخوان برویم
صبحها وقتی خورشید ، درمی آید متولد بشویم
هیجانها را پرواز دهیم
آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم
نام را بازستانیم از ابر
از چنار ، از پشه ، از تابستان
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره بازکنیم

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم .

سهراب سپهری

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

و این منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصلی سرد
در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین